

کتاب دوم

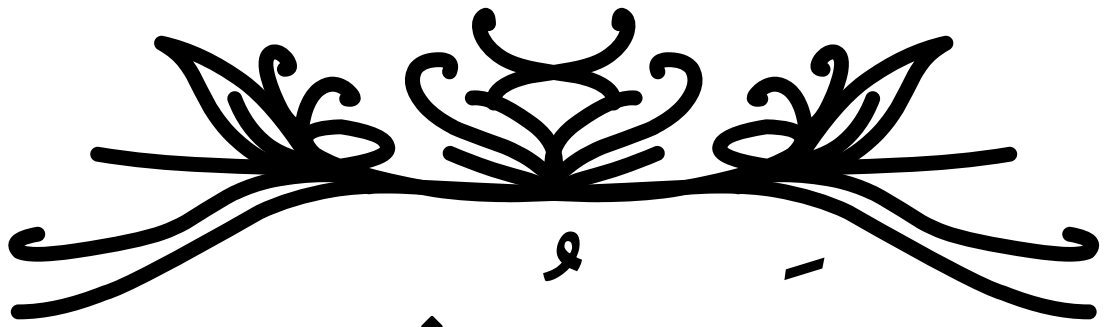
جَهَن بُر زین

— داستان چار پنجانگان —



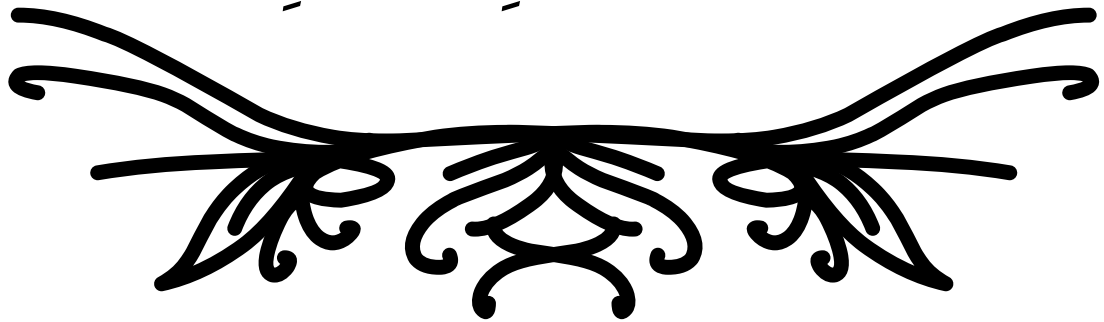
آرمان آرین

به نام یکتا خداوند بی همتا



جهن برزین

جلد دوم: داستان چار پنجگان



«سرتاسر این سه‌گانه،
پیشکشی‌ست برای بانویم «ال‌ناز»:
نیمه‌ی گمشده‌ی پیدا شده‌ام،
تجسّمِ راستینِ هم‌ره‌ی و مهر و شکیب.»

شناسنامه‌ی کتاب:
سه‌گانه‌ی «جَهَن بُرْزین»
جلد دوم: داستان چار پَنجِگان (بخش نخست: هخامنشیان)
نویسنده: آرمان آرین
طراح جلد: الناز ناصحی
نوبت و سال انتشار: انتشار نخست - سال ۱۴۰۵

این اثر برای نخستین‌بار، بصورت پی‌دی‌اف و بخش‌بخش، در
نشریه اینترنتی ویسپوبیش منتشر می‌شود و کلیه حقوق
مکتوب، تصویری و نمایشی آن، متعلق به نویسنده می‌باشد.
هرگونه استفاده یا انتشار کلی و جزئی از این اثر (غیر از
مطالعه)، نیازمند اجازه‌ی مکتوب و رسمی از صاحب آن
می‌باشد.

دانلود و جابجا کردن پی‌دی‌اف‌های این داستان برای مطالعه، از
برای خوانندگان عزیز نشریه‌ی ویسپوبیش، رایگان و مُجاز است.

جلد دوم؛
دفتر نخست:

هخامشپان

فصل یک *

تالار استخراج

جعبه‌ی زرّینی را که جایی میان دو کابل اصلی، بر دیوار نصب شده بود، نشانم داد و زمزمه کرد: بزرگ‌ترین اکتشاف تاریخی در تاریخ و برای تاریخ همین جاست، جناب آرمان!

گامی به پیش رفتم و آن مستطیل براق را ورنه انداز کردم... آنقدر می‌دانستم که آنچه می‌بینم روکشی بیش نیست و تجهیزات اصلی، درون آن جعبه هستند. همزمان با این مشاهدات کلی و خام‌دستانه‌ی من، مینو ادامه داد: این صندوق به‌ظاهر کوچک و بی‌اهمیت، حاصل سال‌ها کاوش و کوشش نیای گرانقدر ماست... برای برقراری اتصالی که از هزاره‌های دیرین تاریخ، گم شده بود!

* فصل‌های پیشین جَهَن بُر زین (اعصار ایلامی و مادی) را در جلد یکم سه‌گانه (در آرشیو شماره‌های قبلی نشریه‌ی ویسپویش) بخوانید. این فصل، نخستین فصل از جلد دوم سه‌گانه (در عصر هخامنشیان) است که از نوروز ۱۴۰۵ و همین شماره آغاز می‌شود.

آنگاه به سیم قطوری که از سوی راست دیواره بیرون زده بود و از جعبه مستطیلی می‌گذشت و به درون تالار «استخراج» می‌شتافت، اشارتی زد و گفت: این جعبه، شاید گرانقیمت‌ترین گنج زمین باشد، چون مُبدَلِ اصلیِ تصویرهای ماست... ابزاری مقدماتی که ارتعاشات و امواجِ دائمی و متناوب پنجه‌ها را - که با این سیم، به اینجا می‌رسند - رازگشایی می‌کند و آنها را به شکل فایل‌های قابل فهم و تصویری درمی‌آورد.

و تالاری که اینک در آن ایستاده بودیم، به همین دلیل شاید جذاب‌ترین کارگاه آن دژ مخفی کوهستانی بود؛ تالاری دَسْت‌کند در ژرفای صخره‌ها با سقفی بس بلند و طول و عرضی شاهانه که پیدا نبود در اعصار باستانی، به کدامین مقصود و امکان غریب، در قلب آن قلعه‌ی سنگی، نقر شده بود.

و کابل، همان که از تالار چهار پنجه‌ی شیر، بیرون می‌زد و تا آنجا می‌رسید، از درون آن جعبه‌ی زرین می‌گذشت و اندکی آن‌سوتر به «آبر کامپیوترهای مهیب تالار استخراج» وصل می‌شد. مرد جوانی که گویا متصدی دستگاه‌ها و مسئول کارگاه بود، هدفونش را برداشت و بسوی ما پیش آمد و گفت: درود بر شما آقا! «فَرَبُد» هستم... و البته خواستم اضافه کنم که اختراعات عظیم بانو نیا بسیار پیچیده‌تر از اینهاست که مینو خانم فرمودند... از جمله خود این کامپیوترها که نسبت به همه‌ی آنچه که احتمالاً پیش‌تر دیده‌اید، زمین تا آسمان متفاوت‌اند! ظاهرشان تا حدودی مشابه بقیه کامپیوترهای بیرون است ولی بسیار تقویت‌شده‌تر و پُرسرعت‌تر از هرچه تصورش را بکنید... آنقدرها که می‌توانند تمام آن تصویرهای معطل و سرگردان را هضم و پردازش کنند و بعد هم بی‌درنگ بفرستند به تالارهای تطبیق، تنظیم و بایگانی!

مینو شانه‌ای بالا انداخت و با اعتراضی لطیف غرّید: جناب آرمان، کارشناس تاریخ باستان‌اند... نخواستم با توضیحات پیچیده‌ی فنی، خسته‌شان کنم!

آنگاه به هدایت آن دو، به طرف آبر- کامپیوترها و دختران و پسران جوان و نوجوانی رفتم که پشت دستگاه‌ها نشسته و مشغول کار بودند... با حیرت، به دیوار سیاه صخره‌ای روبروی‌شان خیره ماندم که بر آن، پرده‌ی سینمایی بزرگی آویخته بودند تا تصویرهای باستانی، هر یک برای نخستین بار بر آن آشکار شوند! تصویرهایی از زمان‌های فراموش شده و دوره‌هایی از یاد رفته... از مردان و زنان و پیران و کودکانی که دیگر اثری از آنان بر روی زمین نمانده بود و یا شاید تنها حکایتی، کوزه شکسته‌ای، پاره‌خطی و یا استخوانی... هیچ نمی‌دانم در آن نخستین مواجهه، اندازه‌ی چشم‌هایم چقدر شده یا به اقتضای ماهیچه‌ها و عضلات حدقه‌شان، تا چقدر امکان بیرون زدن داشتند... اما هر چه که بود، دیگر از آن من نبودند!

از آن دریاچه‌ای عظیم بودند، با لشکریانی خشمگین در دو سویش و سرنیزه‌هایی که زیر ستیغ آفتاب، همچو زر ناب می‌درخشیدند... و شگفت‌تر از آن صحنه، دوربینی بود که آن را به شکلی یکپارچه شکار می‌کرد! دوربینی کاملاً آزاد و رها و در اختیار دختر جوان اپراتوری که سوی راست ابر رایانه‌ها نشسته بود. در سکوت تمام، به مانیتورهای عریض سه‌بعدی روبرویش و سرانجام آن پرده‌ی بزرگ روبرو توجه داشت و بسان یک تدوین‌گر کارآموده‌ی سینمایی، فریم‌ها را به دقت پیش و پس می‌گرد و لاین هر کدام از آنها را بازمی‌یافت. آنگاه چنان که گویی به قدر مسئولیت و توان‌اش، از صحت و قوت آنها راضی شده باشد، یکی را پیش می‌راند و دیگری را جلو می‌کشید...

فربد با احتیاط، بی آنکه بخواهد عوالم مرا برهم بزند کنار گوشم زمزمه کرد: استاد، اگر مایل باشید، می‌توانید چند لحظه‌ای خودتان اختیار تصویرها را به دست بگیرید!

به خود آمدم و با لکنتی که از زبانم بیرون نمی‌رفت، از پیشنهادش استقبال

کردم. مدیر جوان پیش رفت و زیر گوش اُپراتور جوانش که بعدها فهمیدم «مهرسا» خواهر اوست چیزی گفت که اُپراتور فوراً و با خوشرویی، راه نشستن را بر من گشود و با لقب «استاد عزیز» اشاره زد که روی صندلی خالی کنار او بنشینم. پیدا بود که پیش از آن، همه‌ی ساکنان دژ، توسط مادر بزرگ‌شان درباره آمدن من به آنجا توجیه شده بودند. نشستم و مهرسا که بیش از بیست و یکی دو سال نداشت، زمزمه کرد: اینجا نبرد ماده‌است با آشوریان! پیش‌تر هم از این صحنه، بریده‌هایی داشته‌ایم...

و با شرمگینی ویژه‌ای - مثل کسی که از صفات نهانی رفیق‌اش با غریبه‌ای حرف بزند - افزود: پنجه‌ها این جورند دیگر! روحیه‌شان عجیب است؛ گاهی چیزهایی می‌فرستند و درست وقتی که حس می‌کنند خوش‌ات آمده، ول‌اش می‌کنند... موج‌های‌شان می‌پرد به سمت یک دوره‌ی دیگر؛ گاهی حتی کاملاً نامربوط و خیلی دوردست! یک جورهایی انگار با ما سر شوخی و بازیگوشی دارند!

چنان محو تماشای آن چیزها بودم که از زیر سرپنجه‌های او بر آن دیوار بزرگ نقش می‌بست، که حتی نتوانستم نیشخندی به آنچه که می‌گفت بزنم! در عوض با تأکیدی ابلهانه پرسیدم: یعنی این تصویرها مستقیماً از درون آن چهار پنجه بیرون می‌آیند؟!

با صبوری زمزمه کرد: بله جناب استاد!... راستش من خیلی مقاله‌های شما را دوست دارم... یعنی خیلی چیزها از آنها یاد گرفته‌ام. خیلی‌ها از جمله مینو خانم، همه آنها را جمع می‌کنند! در واقع برای تفسیرهای درست تاریخی، چند نفری هستند که بانو نیا فرموده‌اند باید حواس‌مان به نوشته‌های‌شان باشد... مهم‌ترین‌شان هم شما هستید!

با حیرت به او و مینو نگاه کردم و گفتم: نمی‌دانستم که... یعنی تا این اندازه اینجا...

مینو و فَرَبُد درحالی که درباره مسأله‌ای پچ‌پچ می‌کردند حالا کمی از ما فاصله گرفته بودند که مینو با صدایی بلندتر رو به میزبان من تأکید کرد: مه‌رسا جان، لطفاً کار با "جوی‌استیک" را به مهمان‌مان نشان دهید... مه‌رسا کمی سرخ شد و دسته‌ی اصلی هدایت تصویرها را که چیزی شبیه به فرمان خلبانی آتاری‌های قدیمی - اما بسیار پیچیده‌تر - بود، روبرویم گذاشت و گفت: بگذارید از اینجا شروع کنم... آیا تابه‌حال "فوتبال فیفا" یا "وینینگ ایلون" بازی کرده‌اید؟... منظورم با ایکس‌باکس، پلی‌استیشن یا حتی پی‌سی است!

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم: نه زیاد! البته بیگانه هم نیستم... خوشحال شد و خندان گفت: من طرفدار بارسا هستم! بعدش هم ویوا اسپانیا... اصلاً هم مهم نیست که امسال توی جام خوب بودند یا نبودند! گلویی صاف کرد و زیر نگاه مینو، جوی‌استیک را به من سپرد و گفت: ببخشید، من یک مقدار گاهی زیادی حرف می‌زنم! حالا غرض اینکه، توی آن بازی‌هایی که گفتم، وقتی یک گل می‌زنید، این امکان را به شما می‌دهند که صحنه‌ی گل را بازبینی کنید. آن هم در هر زاویه، اندازه، مدل و سرعتی که بخواهید... یعنی دقیقاً این تصور را به شما می‌دهند که هزاران دوربین فضایی نامرئی در همه‌ی اتم‌های استادیوم وجود دارد یا بهتر بگوییم، اصلاً انگار خود فضای استادیوم، یک دوربین بزرگ است. با اینکه اصلاً دوربینی از نظر فیزیکی در کار نیست و به چشم نمی‌آید، اما دوربین و فضا یکی می‌شوند! مقصودم را گرفتید؟ مثلاً با این ماسماسک، درون فضا عقب و جلو و یا شرق و غرب می‌روید، با این دکمه‌ی آبی، پلی می‌کنید و با این دکمه‌ی زیرش، توقف می‌کنید. با دکمه‌ی قرمز، روی زاویه و اندازه‌ی موردنظرتان قفل می‌شوید تا باقی صحنه در همان اندازه، روی همان موضوع یا کاراکتر جلو برود... با باقی دکمه‌ها هم کاری نداشته باشید، لطفاً!

سری به تأیید جناباندم و با احتیاط، جوی استیک خلبانی را میان دست‌هایم گرفتم. اهرم هدایت را که کمی به‌سوی راست پیچاندم، ناگهان کل قاب روی پرده، به‌سوی راست دریاچه به راه افتاد بی‌آنکه تأثیری بر وقایع یا شخصیت‌های درون تصویر داشته باشد...

آنگاه مهرسا به دکمه آبی اشاره زد و من آن را فشردم تا تصویرها دوباره جان گرفتند؛ امواج دریاچه خروشان شد، اسب‌ها تاختند، شمشیرها برهم سائیدند و ساحل از خون فروافتادگان رنگین شد...

همچنان که آپراتور جوان راهنمایی‌ام می‌کرد، با حیرت بر نقوش متحرک روی پرده، زوم کردم تا به سرداری رسیدم که پیشاپیش یاران خود با آشوریان می‌رزمید... مهرسا بر دکمه‌ای روی کیبوردش فشرد تا تصویر بر او قفل شد. چهره‌اش را بزرگ و بزرگ‌تر کرد و بعد او را در حرکتی آهسته با ابعاد عظیم پخش کرد. سپس نگاهم کرد و با شیطنتی خاص خود گفت: معرفی می‌کنم! شاهنشاه هووخستره، شکوهمندترین فرمانروای دودمان مادها...

با ناباوری، انگشتانم را در هوا به حرکت درآوردم و گرد خطوط سر آن شاه کهنسال و تاج-کلاخودش چرخاندم... به‌راستی چه کسی باور می‌کرد که چنین چیزی ممکن شده باشد؟! حتی خود آن مرد نیز آیا فکرش را می‌کرد که با چنان دوربین ناپیدای عظیمی، تمام حرکات او را زیر نظر گرفته باشند و ثبت کنند؟!

مهرسا آهسته خندید و زمزمه کرد: از وقتی با این ماسماسک کار می‌کنم، مدام برای دوربین خودم، دست تکان می‌دهم! ببینید این جوری...

و رو به سقف و دیوارها خندید و ژستی گرفت و دست تکان داد! فرُبُد نگاهش کرد و خندید و مینو گفت: از این دختر ما به دل نگیرید! بچه‌ی خوبی‌ست، فقط این ادا اطوارها را از آن بازی‌هایی یاد می‌گیرد که شب تا

صبح، پای‌شان می‌نشیند!

ولی من بی‌آنکه در آن لحظات چیزی جز آن تصویر باستانی برایم مهم باشد، باز هم تصویر را به پیش راندم... چنان‌که خطوط چهره و تار به تار ریش و موی آشفته و خوی کرده‌ی آن پادشاه را دیدم... در آن دم که چشم به مردمان خونریز آشور دوخته بود؛ همان‌ها که روزگاری دشمنان سرزمین‌اش بودند و اینک برای همیشه از عرصه‌ی قدرت در جهان، برکنار می‌شدند!

اما درست‌تر آن بود که گفته شود، آن مردمان و این مردمان، همگی رفته بودند و سایه‌هاشان نیز حتی از سرتاسر زمین برچیده شده بود... اسب‌هاشان جان سپرده بودند و آن دریاچه نیز حتی، صدمبارہ تبخیر شده، باریده و جاری شده و اینک در عصر ما به شوره‌زاری از یاد رفته، بدل گشته بود.

در این وقت، «رامبُد» پسر نوجوانی که در سوی چپ ما نشسته و تاکنون با دقت تمام در مانیتورش زل زده بود با صدای بلند و دو رگه‌ای گفت: کد چهارم - داغِ داغ! از ۲۱ هزار و دویست و پنجاه... فرکانس یازده... تصویر کانال‌اش هم عالی‌ست! خیلی بهتر از آن دفعه...

این اطلاعات، هرچه بود سبب شد که ناگهان مه‌رسا از خوشحالی قرمز شود و بدون ملاحظه، جوی‌استیک را از دست من بیرون بکشد! فرُبُد و مینو هم به‌سوی میز کنترل برگشتند و من که هیچ نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده، ناچار به تماشای آنها نشستم. اینگونه تصویر مدها از روی پرده بزرگ برچیده شد و همگی در سکوت به آنچه در میان تاریکی طلوع می‌کرد، نگریستیم... تصویری تازه رسیده از مردی نشسته بر کف یک اتاق نیم‌تاریک و سرد و سنگی با ردایی سیاه و نازک بر تن... هیچ کس با او نبود و از دهانش بخار برمی‌خاست، اما آتشی در اجاق روشن نبود. بر زمین لُخت نشسته بود و دشنه‌ای خونین و بلند تیغه، در دست داشت؛ دشنه‌ای که گاه آن را بر شکم

خویش می‌سائید و بعد، آن را تا مقابل چشمانش بالا می‌آورد و اورادی را زیر لب می‌خواند.

مهرسا با مهارت و سرعت، تصویر را به روبروی آن مرد منتقل کرد که بهترین زاویه برای دیدن‌اش بود... و من با چشمان خود دیدم که آن مرد جوان، دشنه را بر زخمی کهنه و نو بر شکم‌اش می‌کشد و به زبان کهن مادی می‌گوید: خواهی فهمید چرا اینجا هستی... خواهی فهمید که استاد، هر چه بگوید همان می‌شود! که ایزدان هرگز ناامیدی تو را نخواهند بخشید!

مینو آهسته زمزمه کرد: این مرد جوان را می‌شناسید جناب آرمان؟! و خود بی‌آنکه در انتظار جوابم بماند، غرید: نمی‌دانید که چقدر منتظرش بودیم...

و فرید سخن او را کامل کرد و گفت: باورم نمی‌شود که بالاخره در یک صحنه‌ی کامل و واضح، روبروی ما نشسته... و حالا وقت جواب گرفتن شبّهات یکی از بزرگ‌ترین معماهای تاریخ ایران و جهان است!

و مینو با هیجان‌زدگی، رو به اُپراتور اصلی فریاد زد: برو جلوتر... بین می‌توانی گوش‌اش را خیلی واضح بیاوری جلو؟

مهرسا که پیدا بود همه‌ی مهارت‌هایش را به کار انداخته تا نتیجه بگیرد، پرسید: کدام یکی؟

مینو نیم‌خیز و خشکیده در کنار میز کنترل زمزمه کرد: گوش چپ‌اش!

فصلِ دو

کوهِ خدا

[بهار سال ۴۸۷ پیش از میلاد

جاده شاهنشاهی غرب

دروازه‌ی زاگرس:

دیار کرمانشاهان]

کاروان کوچک شاهنشاهی، در روشنای مشعل‌های تاختن در شب، شاهراه جنوب به غرب جهان را طی می‌کرد و با نهایت شتاب، به سوی آن قلّه‌ی بلند می‌شتافت؛ چکادی سربه‌فلک کشیده که هیبت فراخ و استوارش در تاریک‌روشنی مبهم آن شب ابری، بسان تکه‌ای قیر بود، مانده بر پرده‌ی خاکستری آسمان.

کاروان شاهی از یک گروه سرباز نخبه‌ی «هنگ جاویدان» تشکیل شده بود؛ هر یکی با ردایی سپید و بلند، کلاهی محکم و ضدّ باران بر سر،^۱

۱- کلاهی چرمین از پوست زیر شکم گاو، به‌ندرت زران‌دود و بسیار سفت شبیه تاج خروس (ص ۱۷۲ و تصویر ۱۶۰ کتاب "از زبان داریوش" اثر هایدو ماری کُخ) که یونانیان به آن "تیارا" و تورانیان، "باشلق" می‌گفتند.

«پنام»^۲ بر رُخ، «آکیناک»^۳ سیمین بر ران پای راست و سپری چرم‌اندود و سُبک از نی بر پشت. همچنین کمندی در بر، کمان و ترکشی بر زین و جوشنی آهنین و دوخته بر پارچه‌ی کتان، به تن.

اما آنچه بیش از هر چیز، چشم را به خود جلب می‌کرد، تبرهای سهمگین آنان بود که بر پهلوئی چپ اسبان آویخته بود؛ بلند و بُرآن، چنان که حتی به هنگام برداشتن و بالا بردنشان نیز به نیرویی عظیم نیاز بود، چه رسد به نبردگاه و وقت جنگیدن!

در میان آن دسته از سربازان شب‌رو و شبیه‌جامه، چهار تن نیز بودند که جامه‌هایی متفاوت به تن داشتند. پیش از همه، «گئو-برو-وه» نیزه‌دار شاهنشاه، از اهالی پتَش‌خوارگر بود که بر اسب غول‌پیکر سیاهش می‌تاخت و غرق در اندیشه می‌نمود.

درست در کنار او، دو مرد خاکستری‌پوش و سرخ‌پوش بودند که دستارهایشان را چنان بر سر و روی پیچانده بودند که چیزی جز چشمانشان پیدا نبود. هر که بودند، شأن خاندانی والایی داشتند که می‌توانستند شانه به شانه‌ی سر خاندان «گیویان»، اسب برانند و آن خاکستری‌پوش، حتی در پیچ‌های دامنه نیز بر گئو برووه پیشی می‌گرفت!

چهارمین سوار با جامه‌ی دیگرگون، «هزار پت» بود؛ فرماندهی آن دسته از هنگ جاودانان که جز برای مأموریت‌های بسیار مهم، رهسپار راه‌های دور نمی‌شد و اغلب در کنار شاهنشاه و در پایتخت، به محافظت می‌ایستاد. اینک اما او نیز گردان هزار نفره‌ی خویش را رها کرده و با آن دسته‌ی چهل و چند سواره، به کوه و بیابان زده بود.

۱- نقابی برای پوشاندن صورت؛ به‌ویژه با کاربرد مذهبی برای موبدان در برابر آتش مقدس.

۲- شمشیرهای دسته کوتاه و نیرومند پارسی برای نبردهای تن به تن.

سازمان «هنگ جاودان» را شخص «داریوش شاه»، در کنار انبوه ابداعات مردمی‌اش، از برای دفاع از هسته‌ی مرکزی شاهنشاهی، در برابر دشمنان سوگندخورده‌ی ایران، طراحی و برپا کرده بود و سربازان این هنگ، دلیرانی بودند همواره ثابت در تعداد که هرگز در شمارگان، نقصان نمی‌یافتند. اگر یکی از آنها جان می‌باخت یا بازنشسته و از کارافتاده می‌شد، بی‌درنگ یک تن سرباز جاودان دیگر از آمادگان ذخیره به آنها می‌پیوست تا جمعیت کلی‌شان از ده هزار تن، نه یکی بیش باشد و نه کم.

زمانی که جاده را از مقابل کاروانسرای شاهی بسوی راست بریدند و به طرف کوه مقدس «بیستون»^۱ شتافتند، هنوز شب به میانه‌های خویش نرسیده بود. شبی در قلب اردیبهشت ماه که هوا در سوی غربی زاگرس، هنوز خنکای نهفته‌اش را از دست نداده اما پیدا بود که تابستانی گرم و زودرس در راه خواهد بود. راه مانده تا کوه ورجاوند، چندان دراز نبود و بنابراین تنها اندکی بعد به اتاقک نگاهبانی حصار، گرد کوه رسیدند.

سربازی مشعل‌دار به استقبال آنها آمد و بی‌درنگ از دیدن آن همه سرباز جاودان و بزرگان پارسی، دست احترام بر دهان نهاد اما بنا به وظیفه گفت: خوش آمدید والاحضرتان... می‌توانم جويا شوم که برای چه کار به کوه مقدس آمده‌اید؟

«هزار پت» میانسال، آهسته از میان همراهان به سوی او اسب راند و زمزمه کرد: برای دیدار از آخرین تغییرات سنگ‌نبشته‌ی بزرگ شاهی آمده‌ایم... شاهنشاه می‌خواهند نتیجه‌ی تراش آخرین ستون و اتمام کار را از زبان شخصی معتمد بشنوند.

[۱] کوه «بغستان» از دو واژه‌ی «بغ/بی» به معنی خداوند و «استان/استون» یعنی جایگاه، ساخته و ترکیب شده است و معنای «خدای‌ستان» می‌دهد.

سرباز همچنان که دست ادب بر دهان می‌فشرد زیرچشمی به آن جمعیت آماده به نبرد نگریست و با تردید از آن که این همه سرباز جاودان، تنها برای همین کار، رهسپار بیستون شده باشند، در نهایت خضوع زمزمه کرد: می‌شود تومار مأموریت‌تان را ببینم والاحضرت؟

این بار گئوبرووه لب به سخن گشود و درحالی که با تردید به یار نقابدار خاکستری پوش‌شان می‌نگریست، گفت: از این جمعیت یاران جاودان حیرت نکن... من گئوبرووه هستم!

آنگاه دست به گریبان بُرد و نشان خاندانی‌اش را زیر نور رنگ‌پریده‌ی گذشته از ابرها، به‌سوی وی گرفت. سرباز اما از جایش تکان نخورد و دوباره زمزمه کرد: خاکسارم والاحضرت! اما... بدون تومار مأموریت، شما که هیچ، پسر شاهنشاه را هم نباید که اجازه‌ی ورود دهم! این قانون کوه مقدّس است و من برای حفاظت از این دروازه، سوگند خورده‌ام.

سربازان هنگ، نه جنیدند و نه خشمگین شدند. همان‌طور از فراز اسب‌هاشان به آن سرباز لاغر پیاده نگریستند تا پیام نهایی از مسیر چشمان آن مرد خاکستری پوش صادر شد... و چشمان مرد، یک‌بار به مهربانی باز و بسته شد.

پس گئوبرووه نشان خاندانی‌اش را در گریبان نهان کرد و به هزارپت اشاره زد که مطابق دستور نگهبان عمل کند. پس فرمانده‌ی جاودانان، پیش‌تر رفت و توماری چرمین را از خورجین اسبش بیرون کشید و به دست سرباز سپرد. مرد با احترام تمام، مُهر شاهنشاه بر انتهای تومار را بوسید و بی‌درنگ بسوی اتاقک سربازان شتافت. دقیقه‌ای بعد، فرمانده محافظان کوه مقدّس، سرآسیمه با او همراه شده بود. هر دو با احترام و شتاب، دروازه‌ی چوبین را گشودند تا راه درونی حصار بیستون آشکار گردید.

هزارپت فرمان به حرکت داد و سپیدپوشان جاودان بسوی کوه تاختند اما مرد خاکستری‌پوش نقابدار، آهسته و زیر لب به «گئوبرووه»، نیزه‌دار شاهنشاه گفت: نام این سرباز و صله‌اش...

و خود بسوی کوهسار ستبری که همچو نهنگی عظیم از میانه‌های شب دریا برآمده و سر بر آسمان سائیده بود، نگریست و کوشید جای سنگ‌نشته‌ی بزرگ را در میان نورهای سرخ آتشی که بر جای‌جای کوه، روشن بودند، بازیابد اما در آن مه و ابری که سرتاسر چکاد و بخش‌هایی از بدن کوهسار را در خود پوشیده بود، توفیق چندانی نیافت. و شنید که گئوبرووه فرمان برد و پرسید: نامات چیست سرباز؟!

نگهبان با کمی ترس و تردید از آنچه ممکن بود در انتظار جسارت او باشد، به آهستگی پاسخ داد: من... خدمتگزار شاهنشاه، «اشک‌بیز» هستم!

گئوبرووه سری به تأیید جنابند و سخاوتمندانه گفت: تومار و هدیه‌ای از چاپارخانه‌ی خزانه شاهی در پارسه، برای تو خواهد رسید، اشک‌بیز. و نام تو در آپادانا، این ماه در کنار سربازان وظیفه‌شناس میهن ثبت خواهد گردید...

آنگاه دستی به درود افراشت، اسبش را هی زد و همراه با سوار خاکستری‌پوش، از درگاه چوبین گذشت و قدم به درون حصار که چندان هم وسیع نبود، گذاشت. هنوز آثاری از ادوات سنگ‌تراشان و گچ‌کاران و مهندسان در گوشه و کنار راه دیده می‌شد و پیدا بود که تازه، داریست‌های اضافه را از مقابل بزرگ‌ترین نقش‌برجسته‌ی جهان باز کرده و پایین آورده‌اند، گرچه خُرده‌کاری‌های کتیبه برای پایان یافتن، هنوز در انتظار فرمان نهایی شاهنشاه هخامنشی بود.

در برابر مهمانسرای سربازان که در آن وقت، جز چند تن از خطاطان و سنگ‌تراشان ریزپرداز، مهمان دیگری نداشت، افسار اسب خسته‌اش را کشید و در کنار مرد خاکستری‌پوش از زین فرود آمد. باقی سربازان سپیدپوش و

فرمانده هزارپت، همگی برای استراحت پراکنده شده بودند جز آن مرد سرخ‌نقاب که در کنار اسب‌ها، انتظار رسیدن آنها را می‌کشید. نقابدار خاکستری، با صدایی بم و نیرومند، آمرانه به گئوبرووه تأکید کرد: نام‌اش را بنویس که یادت نرود!

و به آن دیگری نیز گفت: بروید برای استراحت. امشب با شما کاری نیست...

نقابدار سرخپوش با احترام سر به اطاعت فرو بُرد و به‌سوی ساختمان مهمانسرا شتافت اما گئوبرووه آهسته و صمیمانه غرید: بهتر نیست خودت هم امشب را استراحت کنی و فردا صبح...

نقابدار خاکستری‌پوش که جُته‌ای نه چاق و نه لاغر، اما سخت ورزیده و چالاک داشت، شانه‌ای بالا انداخت و گفت: خودت چه فکر می‌کنی؟ یعنی مرا این اندازه صبور شناخته‌ای که الان به بستر بروم و تا صبح، بدون دیدن آن آخرین تغییرات، خوابم ببرد؟!

به‌سوی کوه قدمی برداشت و گفت: اگر نظر مرا می‌خواهی، تو هم برو شامی بخور و بگير بخواب... من هم یک ساعتی آن اطراف می‌چرخم و می‌آیم. گئوبرووه اما حالا پیش از او به‌سوی کوه به‌راه افتاده بود گرچه پیدا بود که از این راهپیمایی شبانه لذتی نخواهد بُرد! تنها پرسید: این دستور است عالی‌جناب؟

مرد خاکستری‌پوش لحظه‌ای ایستاد، چشمانش خندید و غرید: به‌هرحال باید ملاحظه‌ی پیرمردی مثل تو را بکنم که ده روز است از پشت اسب پایین نیامده!

زمانی که به اندازه کافی از باقی افراد فاصله گرفتند، بر دامنه‌ای که به‌سوی بالا شیب می‌گرفت، مرد خاکستری‌پوش، نقاب از چهره گشود و مُهر

شخصی او آشکار شد که بر گردن آویخته و تاکنون نهان مانده بود... مَهْری با نقش یک پادشاه سوار بر ارابه شاهنشهی، در حال شکار زیر دو نخل بالابلند و نگاره‌ی «فرّه ایزدی» بالدار که بسان فرشته‌ی نگاهبانِ مزدایی بر همه چیز، سایه افکنده بود.

کنار مَهرِ مدوّر نیز این عبارت نَقَر شده بود: «منم داریوش شاه!» گئوبرووه که می‌کوشید به چالاکی رفیقش گام بردارد، از سینه‌سار سنگلاخ کوه، به سوی کتیبه‌ی بزرگ شتافت و نَفَس‌زنانِ غرّید: می‌شد امشب را خوابید و صبح فردا، بعد از یک خاگینه‌ی مبسوط و سرشیر و عسلِ مُصَفّا، به تماشا رفت! ضمن اینکه خطرات همیشه و به ویژه در اینجا...

شاهنشاه شصت و دو ساله اما بی‌آنکه نَفَسی بزند، حرفش را برید و غرّید: کوه‌پیمایی در شب، چیز دیگری‌ست برادر! آن هم برای کشفِ ناشناخته‌هایی که می‌دانی...

گئوبرووه، غُرولُندکنان چیز دیگری نگفت و تنها کوشید خودش را در یکی دو قدمی پادشاه نگاه دارد و زیاد عقب نماند! اما داریوش شاه بسان غزال کوهساران از روی سنگ‌ها پَرّان بود و از میانبرهای دامنه بسوی راه‌پله‌ی چوبینی که تا کتیبه بالا می‌رفت شتاب می‌کرد. آنگاه برای لحظه‌ای، در نخستین مواجهه با سنگ نبشته‌اش - که اینک در روشنی مشعل‌های گرداگرد آن در شکاف کوه دیده می‌شد - ایستاد و به این بهانه، اجازه داد که پیرمرد نیزه‌دار نیز نَفَسی تازه کند! حالا حتی خطوط انبوه و زرّین کتیبه را می‌شد از دور و در نور مشعل‌ها دید که می‌درخشیدند و رنگ‌های نابِ نقشِ عظیم‌اش، چشم هر بیننده را به خود می‌کشیدند.

پس داریوش شاه به رفیق‌اش یاری کرد که در نیم‌تاریکی ماه و مهی که برپا بود، مسیر دامنه تا پله‌های پای کتیبه را بالا برود. جایی که دو سرباز مقابل پله‌ها چُرّت می‌زدند و مرد خاکستری‌پوش، این بار تنها مَهرِ آویخته بر گردن

را در گریبانش نهان کرد.

سربازها با شنیدن صدای پا هوشیار شده بودند که گئوبرووه پیش افتاد و نشان سلطنتی‌اش را آشکار کرد: تصویر یک سیمرغ - هُمای زرین که تکرار نقش اصلی درفش هخامنشیان بود و او تنها کسی بود که از پادشاه اجازه داشت در سرتاسر جهان از آن نقش، به عنوان مُهر و نشان شخصی خویش استفاده کند!

پس نگاهبانان، تعظیم‌کنان نیزه‌ها را پس کشیدند و آن دو مرد مسافر، از پلکان موقتی چوبین، در دل آن شکاف سنگی - که گویی از ازل برای آن نقش ساخته شده بود - بالا رفتند. هنگامی که آن دو مسافر، به فراز پلکان و روبروی نقش بزرگ رسیدند، در برابر نور مشعل‌های شبانه ایستادند و بی‌آنکه پلکی بزنند به آن تابلوی زیبا و رنگین و بس هنرمندانه خیره ماندند. گئوبرووه که می‌کوشید نفس زدن‌اش را مهار کند، زیر گوش شاهنشاه ناشناس، زمزمه کرد: آن شده که می‌خواستی... نه؟!

داریوش‌شاه در سکوت و لذت و احترام، همچو همیشه - با شگفت‌زدگی نوبت نخست - به آن نقش نگریست. بر داربست چوبین، در یک قدمی کتیبه‌اش به‌راه افتاد و با نهایت تمرکز یک دل سیر و دراز، تماشای‌اش کرد. بخش‌های تازه و نهایی آن را چنان از زیر نگاه موشکاف و نیرومند خود عبور می‌داد که گویی به حاصل عمرش که هیچ، به رویایی می‌نگرد که برای ابدیت به یادگار نهاده است.

سرانجام سری به تأیید عمیق جنباند و رو به دوست وفاداری که حالا بر آن آخرین پله از پا درآمده بود، غرید: کاش تو هم آن خواب را دیده بودی! منظورم خود همان خواب است، نه اینکه من برای تو تعریف کنم... شاید یک روز برسد که آدمیزاد بتواند خواب‌هایش را بگیرد و توی شیشه کند...

در هر حال این نزدیک‌ترین چیزی است که می‌شد از آن تصویر کرد! گئوبرووه محترمانه اما بی‌حوصله پاسخ داد: صد بار تعریفش کرده‌اید عالی جناب! بله واقعاً زیبا شده... حالا هم اگر هواخوری‌تان تمام شده بیایید به مهمانسرا برگردیم. خوب می‌دانید که چرا نگران هستم!

داریوش شاه لبخندی زد و زیر لب گفت: حالا که فکر می‌کنم، به نظر من بهتر بود اگر کلاه خود «سکونخای»^۱ کوتاه‌تر می‌شد! در هر حال، دیگر کاری است که شده...

آنگاه با چشم‌های قهوه‌ای درشت و روشن‌اش به نیزه‌دار اعظم خود زل زد و پرسید: خوابات گرفته گئو یا اینکه هنوز هم کمی به من فرصت می‌دهی تا...

گئوبرووه با وحشت به آن شیطنت تازه در چشمان رفیق قدیمی‌اش نگریست و ملتسانه زمزمه کرد: نکند همین امشب می‌خواهی همه‌ی آن صد و چهل و چهار خط نوشته و ترجمه‌هایش را بخوانی و تطبیق بدهی؟! شاه خاکستری‌پوش خندید و گفت: آن می‌ماند برای صبح... حالا فقط می‌خواهم بروم کمی بالاتر!

گئوبرووه آهی از سر بیچارگی کشید و گفت: کمی؟... یعنی مثلاً تا کجا؟! و زمانی که جواب روشنی نگرفت، با گلایه‌مندی غرید: و بعدش هم، کجا برگردم؟ اصلاً من تابه‌حال کی شما را تنها گذاشته‌ام که این، بار دوم باشد؟! داریوش شاه با قدرشناسی، شانه‌های او را فشرد و گفت: مثلاً تا جای همیشگی‌مان در غار انار... قول می‌دهم که امشب، بیشتر از آن نرویم!

۱- شاه اسیر اسکیت‌ها در نقش و کتیبه‌ی بیستون

و بی آن که منتظر پاسخ نهایی شود، یکی از مشعل‌های پای دیوار را برداشت و مثل یوزی شب‌شکار، از مسیر باریک دیواره، به بالای کوه شتافت. گئوبرووه دنبال‌اش به‌راه افتاد و درحالی‌که ارتفاع هولناک زیر پای‌شان را می‌پایید، زمزمه کرد: اگر پدرزنان نبودم، شک نکن که همین‌حالا برمی‌گشتم...

و نفس‌زنان با صدایی بلندتر ادامه داد: راستش می‌دانی از چه لجام می‌گیری؟ اینکه خوب می‌دانم از همان اول هم نقشه‌ات همین بوده ولی آن را نگفتی تا این بالا که...

داریوش مدام به این حرف‌ها می‌خندید، گاهی هم برمی‌گشت و دستی دراز می‌کرد تا به آن پیرمرد برای بالا آمدن‌اش، یاری برساند. پس به آهستگی و از مسیری که خوب می‌شناختند، خود را از میان تنگه‌ی عمودی فراز کتیبه، بسوی شرق بالا کشیدند و از راه فراخ‌تری که بر دامان سنگلاخ بود، به‌سوی قلّه‌ی مه‌آلود به‌راه افتادند.

بالا‌تر، مه که شدت گرفت، از سرعت‌شان کاسته شد ولی پادشاه، حتی کوره‌راه‌های آن کوه مقدّس را نیز به خوبی می‌شناخت و بنابراین از امن‌ترین مسیرها، از میان قُطر باریک ابر، بسوی دهانه‌ی غار پیش رفت. از صخره‌های لیز و خطرناک در نور اندک ماه گذشت و سرانجام رو به منظره‌ای که تشنه‌ی دیدارش بود، ایستاد و زمزمه کرد: تو واقعاً دلالت برای دیدن این صحنه تنگ نشده بود، آقا؟!!

اینک از مرز ابرهای فرودین گذشته و برفراز جزیرگانی از ابر بودند که یکی از بزرگ‌ترین‌هاشان گرد همان قلّه‌ی بیستون بود؛ زیر قرص ماه تابان و بزرگی که سرتاسر گیتی شب‌زده را در پرتو خویش زنده می‌داشت و شهبانوی شبان زمین بود.

پس کمی دیگر پیش رفتند تا به درگاه غار کوچک رسیدند. پادشاه پارسی بر صخره‌های مقابل آن، زیر تابش مهتاب نشست و زمزمه کرد: راه درازی را طی کردیم... دقیق‌اش را بخواهی، سی و پنج سال از آن روزها می‌گذرد! نیزه‌دار دربار هم روی تخته‌سنگی، کنار او نشست و پس از اینکه، اطراف خود را دور از چشم رفیقش حسابی پایید، گفت: کاش باقی بچه‌ها هم اینجا بودند... خصوصاً اوتانه که عاشق این قلّه و غار بود!

داریوش با چهره‌ای آرام و شادان زمزمه کرد: اتفاقاً خوب شد که او نیامد، وگرنه باید فقط دو نفر سیخ و جوجه کباب‌هایش را برایش تا این بالا می‌آوردند...

گئو خندید و اضافه کرد: و آن صفحه‌ی بازی‌اش را! سخن‌شان درباره اوتانه‌ی پیر، گل انداخت که گویا حالا در پارسه مشغول اتمام تزئین یکی از کاخ‌ها بود تا اینکه ناگهان شاهنشاه نگاهی ژرف به دوستش انداخت و زمزمه کرد: این قدر اطراف را با ترس نگاه نکن... آنهایی که در فکرشان هستی، باید آرزو کنند که هرگز روبروی «پسر ویشتاسپ»^۱ ظاهر نشوند!

و همان دم با خود اندیشید که ایکاش، تنها نه در آن نقش برجسته، بلکه در دنیای واقعی نیز در همان وقت‌ها، پای بر گئومات مَغ نهاده و به راستی تمامی دشمنان‌اش را به زنجیر ابدی کشیده بود... خوب می‌دانست که اگر کار به دست خود او تمام نشود، پس از او همیشه خطری بزرگ برای سرزمین و فرزندانش برجای خواهد ماند.

گئوبرووه نیز درست به همان ماجرای گئومات یاغی فکر می‌کرد ولی ترجیح می‌داد محتاط‌تر عمل کند و پادشاه خود را از خطر دور بدارد... یعنی درست همان چیزی که داریوش هرگز تن به آن نمی‌داد و بلکه مدام به قلب

۱- داریوش پسر ویشتاسپ هخامنشی

خطرات می‌تاخت!

سرانجام نیزه‌دار شاهنشاه پرسید: گمان می‌کنید لازم است حالا که تا اینجا آمده‌ایم، داخل غار را هم برای آن ماجرا بگردیم؟ داریوش سری به تأیید جنباند، از جایش برخاست و به سوی دهانه‌ی غار انار رفت. پس درون غار کوچک را برای یافتن چیزی که خود می‌دانستند در بازتاب پرتوهای مهتاب و مشعل‌شان جستند اما چیزی نیافتند. پس زمانی که غرّش رعدی، کوه را به لرزه انداخت، به سوی پایین دامنه شتافتند و گئوبرووه با خشم و ناامیدی به آذرخشی نگریست که بی‌شک وعده‌ی باران را در خود داشت!

پس حالا علاوه بر آن که باید مراقب لغزندگی سنگ‌ها بودند، هر دو مدام به اطراف چشم می‌چرخاندند شاید نشانی از چیزی بیابند که در جستجوییش به آن کوه آمده بودند. آنها به نزدیکان خود در پارسه گفته بودند که برای سرکشی، با لباس مُبدل به اطراف خواهند رفت اما به شهبانو و ولیعهد «خشایارشا» مخفیانه رسانده بودند که برای سرکشی نهایی به نقش بیستون خواهند رفت... اما این نیز تمام حقیقت نبود!

تنها کسی که خوب می‌دانست داریوش شاه اینک برای چه در آن کوهسار است، گئوبرووه بود؛ مردی که از روزگار دیرین و پُرخطرشان در سرزمین نیسای و دژ «سیکی‌ووتیش» تا آن لحظه در کنار شاهنشاهش مانده و وفادارترین رازدار جهان برای او بود. رازی که بر سر ماجرای گئومات بود؛ همان مَغ غاصبی که داستانش بر تن سنگی کوه خدا - در همان کتیبه که اینک زیر پای‌شان بود - پایان یافته و به تاریخ سپرده شده بود اما آن دو مرد می‌دانستند که ماجرایش در واقعیت، هنوز و همچنان ادامه یافته است!

پایان فصل دوم؛

ادامه دارد...